

پیرون از فاصله دو نقطه

فریدون مشیری



در فاصله دو نقطه...!

نوشته: ایران دزودی

چاپ اول: ۱۳۷۵

۲۶۱ صفحه - ۱۰۰۰ تومان

۵۶۲

به چشمهایش، در روی جلد کتابش (نقاشی استاد مرتضی ممیز) نگاه کنید. ببینید چگونه به شما نگاه می‌کند. بیشتر نگاه کنید. چشمانی که به نوشته خودش در آغاز کودکی لوچ بود:
«نخستین نگاه من، با چشمان لوچی بود، که زوایای دید آن هرگز مساوی نخواهد شد.»

بعدها، صاحب این چشمان لوچ، ژرف‌تر و صمیمانه‌تر از بسیاری از مردم به زندگی نگرست. و با چشم دل تا اعماق ذات اشیاء، اشخاص و طبیعت و حتی حوادث، پیش رفت و این روزها، همان چشم‌ها، با آن پلک‌های پف کرده، با نگاهی که غالباً از یادآوری غم‌ها و شادی‌های گذشته، از اشک لبریزند؛ هنوز با دقت و صلابت تمام به شما نگاه می‌کنند و شما احساس می‌کنید که تاکنون کسی به شما اینطور نگاه نکرده است. به چشمهایش، در روی جلد کتابش نگاه کنید، بیشتر، باز هم بیشتر.

ایران دزودی تا آنجا که من شناخته‌ام و در آثارش دیده‌ام و اخیراً از کتابش «در فاصله دو نقطه» دریافته‌ام؛ هرگز در فاصله دو نقطه نزیسته است. روح مؤاج و بی‌قرار او، گویی همواره، پیرون از فاصله دو نقطه پرواز می‌کند. در کتابش، در نخستین کلام، اعتراف می‌کند که انتشار خاطرات پراکنده‌اش اشتباه است! و در عین حال بر این باور است که:

«... اشتباه، اصل اجتناب ناپذیر زندگی است. و اصل مهم پذیرش اشتباه است که تعریف دیگر زندگی است. و پذیرش دلنگی‌ها، تعریف دیگر عشق است. و آنچه گفتنی است در قلب می‌ماند، تا در سکوت ابراز شود.»

ایران درّودی



۵۶۳

کودکی که دیروز از ترس تمسخر همکلاسان، ورقه‌ پر از اشتباه دیکته‌اش را در لای دفترچه‌اش پنهان می‌کرد، امروز:

«اکنون که این خاطرات را مرور می‌کنم، به این نتیجه می‌رسم که همان مشق‌های تصحیح نشده یا دیکته‌ای هستند که هرگز صحیح نوشتن‌شان را یاد نگرفته‌ام. با این تفاوت که دیگر از ترس تمسخر دیگران پنهان‌شان نمی‌کنم!» او دیگر از واقعیت آنچه هست نمی‌گریزد و حضور خود را در عرصه زندگی، با وجود ضعف‌ها و تکرار اشتباهات (به اعتراف خودش) می‌پذیرد، زیرا به تجربه دریافته است که:

«هیچ مفهومی مطلق نیست.»

اشتیاق و شیفتگی او به نقاشی، چنان با ذرات وجودش درآمیخته که سراسر زندگی گذشته‌اش را - که بر صفحات کتاب آورده - از راه رنگها به یاد می‌آورد:

«حسی سرشار از رنگها وجود دارد که از مسیر احساسم به خاطره دور می‌رسد. رنگ‌ها هستند که خاطراتم را بازسازی می‌کنند. همچنانکه خشم پدر همیشه سرخ و اشک‌ها و غم‌ها خاکستری هستند. شادی‌ها پر از نور و بلورگونه و شفاف‌اند و هستی مادر، به رنگ چشمانش سبز است.»

در حدود ده سالگی، در باغی بزرگ، در بیلاق شاندیز (مشهد) که در آنجا ترس و خدا را شناخته است؛ از زن خرافاتی باغبان، سخنانی شنیده که تأثیر آن را هنوز احساس می‌کند و بازتاب آن سخنان، در بعضی از تابلوهای نقاشی‌اش دیده می‌شود:

«صدای گرم لالایی مادر را می شنیدم. سبزی برگ‌ها، سفیدی گل‌ها و رویش دانه را در خاک می دیدم. به جادهٔ خاکی کنار دیوار منزل مان چشم می دوختم تا با آن به درون دهکده‌ای که هرگز راه نیافته بودم بروم. دیوارهای دهی را که ندیده بودم در ذهنم مجسم می کردم آن‌ها همچون قصرهای افسانه‌ای شفاف و شیشه‌ای بودند. به نظر من ده، خالی از سکنه می آمد. شاید اهالی ده به جایی گریخته بودند که خداوندش مهربان و بخشنده است...»

همه آنچه را که می دید یا در ذهن کودگانه‌اش تصویر و تجسم می کرد، در تابلوهایش می توان دید قصرهای افسانه‌ای شفاف و شیشه‌ای، دهکدهٔ خالی از سکنه و بعدها در سفرهای دور و دراز زمینی تا مشهد، «گل عشق در کویر»، «از اینگونه رستن...» و...

«... معصومیت و مظلومیت مادر در جان شیشه‌های بلور جای گرفتند. عشق به سرزمینم، تا اعماق زمین ریشه دواند و رگهای تنم را بر آن افزود کویرهای گلباران و آینه شمعدان‌های سفرهٔ عقد مادر، که قطعه‌هایی از بلور بر آن آویخته شده‌اند؛ در نقاشی‌هایم نمایان شدند...»

و با دیدار از «تخت جمشید» تابلوی بزرگ و شکوهمند و غرورآفرین «نگار جاودان» را آفرید، با این احساس که حضور تخت جمشید در کارهایش تنها اشاره‌ای به تاریخ نیست، بازگو کردن عشق او به سرزمینش است.

از اینکه پدر، نام «ایران» یعنی نام وطنش را به او داده است همواره احساس افتخار و سربلندی کرد. در دورهٔ دانشجویی، در فرانسه، آرزو داشت «دوگل» را که فوانسه را می پرستید - از نزدیک ببیند. روزی این دیدار دست داد:

آرزو داشتم نگاه «دوگل» در نگاهم ثابت شود تا برق نگاه انسان‌هایی که وطن را بیشتر از جان خویش دوست دارند ببینم. پس با صدای بلند فریاد برآوردم: «ایران» هستم، زنده باد ایران. نگاه او جهت صدا را تعقیب کرد و در نگاه پر از اشک و تحسینم ثابت شد. درست حدس زده بودم. نگاه او چنان متفاوت بود. که هنوز و هنوز در پشت چشمانم باقی مانده است. من، با دوگل در سکوت رازها صحبت کرده‌ام، نه در واژه‌ها.

حدود بیست و چند سال پیش بود که مصاحبه‌ای را با خانم ایران دژودی در مجله‌ای می خواندم جمله‌ای در آن مصاحبه، مرا بسیار گرفت. آن جمله تقریباً چنین بود:

«من وقتی خودم را ارزیابی می کنم، می دانم که چیزی نیستم اما به محض اینکه پای مقایسه در میان بیاید، من هم حرف دارم، که البته، هنگام خواندن کتاب او دیدم این عبارت را خانم دژودی از قول «تالیران» نقل کرده‌اند و کامل‌تر از این است که من از حافظه نوشته‌ام. شاید علت آنکه این جمله نظر مرا گرفته بود این بود که در خودم نیز احساس مشترکی در این زمینه می دیدم. به راستی ما چیزی نیستیم و جهان بسیار بزرگ‌تر از آن است که منی پنداریم. حافظ هم فرموده بود: در محفلی که

خورشید، اندر شمار ذره است - خود را بزرگ دیدن، شرط ادب نباشد. اما همیشه مقایسه‌ها حرف و بحث برمی‌انگیزند...

یکی دو تن از دوستانی که پیش از من، «در فاصله دو نقطه» را خوانده بودند، ضمن تحسین بسیار، می‌گفتند: جابه‌جا از خودش هم تعریف کرده است! وقتی می‌پرسیدم مثلاً کجا می‌گفتند، مثلاً خط آندره مالرو، دیدار با سالوادور والی، پیکاسو، و... و... و من می‌گفتم آیا کسی که شرح زندگی‌اش را جزء به جزء با صمیمیت، از لحظه زاده شدن دیدار با "زن باغبان" و حرفهای "فال نخود بگیر" و... و... همه را تعریف می‌کند آیا نباید نام هنرمندان بزرگی را که دیده است و با آنها سخن گفته و تحسینش کرده‌اند؛ در کتابش باشد؟ آیا اگر این‌ها را نمی‌نوشت و به قول شما فروتنی کرده بود، این سرگذشت چیزهایی را کم نداشت؟

من در کتاب خانم درودی نکته‌های ظریف بسیار دیدم و جا به جا آفرین‌ها گفتم و همیشه این احساس را داشتم که این بانو نقاش است و ادعای نویسندگی ندارد، اما اینطور خوب می‌نویسد و به تجزیه و تحلیل احساسات و عواطف خود می‌پردازد. در ماجرای سوقاتی نان نخودچی برای مادر، در فرودگاه مشهد، بزرگواری و ظرافت او را بیش از پیش ستودم:

«... وقتی از سر مزار پدر بازمی‌گشتم در فرودگاه مشهد دوپسته نان نخودچی را برای بازرسی ایمنی به دست دختر سیه چشم زیبایی دادم و او به بهانه بازرسی، همه آن‌ها را له کرد و بدستم داد! با صدای بلند نفرینش کردم: "الهی عاشق بشوی و چشمان سیاه زیبایت از عشق بگریند تا شاید مهربان شوی. در له شدن این نان نخودچی‌ها که برای مادر سبزچشم هدیه می‌بردم، چه غیظی را خوابانندی که در سیمت بازرس ایمنی بودنت کوتاهی می‌شد؟ دختر جوان، خیره در چشم نگریست. صداقت نفرینم دلش را لرزانده بود. جعبه‌ها را گذاشتم و به راه خود ادامه دادم.»

نفرین خانم درودی مرا به یاد بیتی از مولانا افکند که می‌فرماید:

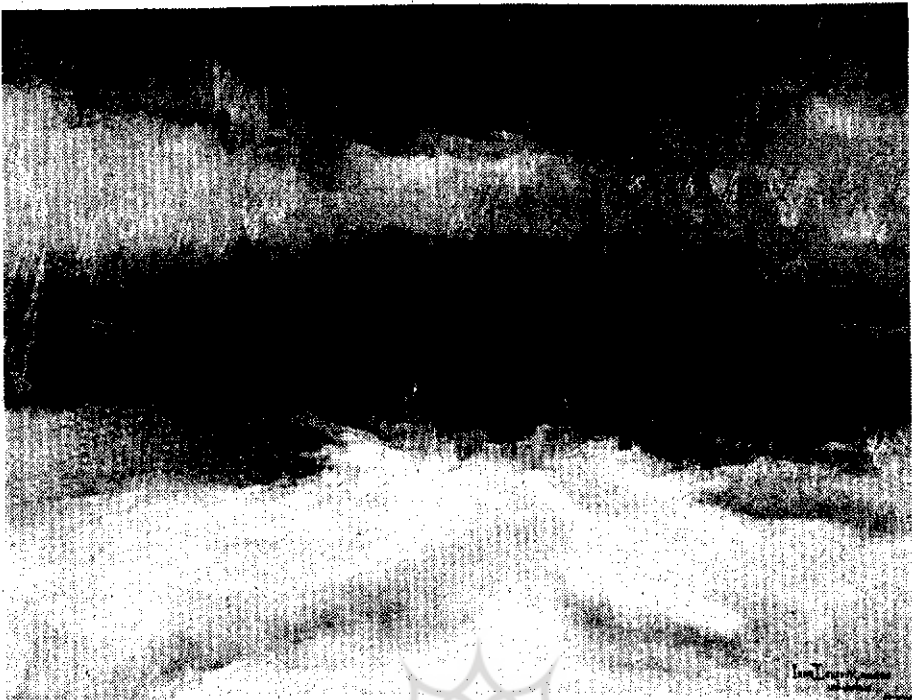
در زاهدی شکستم، به دعا نمود نفرین که برو که روزگارت همه بیقرار بادا

دریاره این کتاب باید پیش ازین‌ها گفتم و پیش ازین‌ها نوشت و از تابلوهای زیبایی که زینت‌بخش آن شده است و خانم درودی راز و رمز بسیاری از آن‌ها را برای بینندگان و خوانندگان گشوده است، باید یاد کرد. اما صفحات محدود کلک هم اجازه سخن گفتن بیشتر نمی‌دهد، اما این یادآوری لازم است که «در فاصله دو نقطه» سرشار است از نکته‌های درخشانی است که هر یک نتیجه سالها شناخت و تجربه و در نهایت باور و یقین برای او شده و برای همه هم می‌تواند باشد. می‌گوید:

«... امروز، مرهمی جز عشق که ذات درد است برای زخم‌های زندگی نمی‌شناسم چه شگفت است عشق که هم زخم است و هم مرهم.»

*

«... فقط با صداقت است که می‌توان روی در روی زندگی ایستاد و بار سنگین



آن را تاب آورد.»

۵۶

«... تا این مرحله از زندگی دانسته‌ام که می‌باید کوله‌بار غم‌ها و دلتنگی‌ها را بر زمین گذارد و به استقبال آینده رفت. حتی اگر این آینده یک روز یا یک ساعت یا یک لحظه باشد. مطمئن هستم بهترین لحظه، لحظه بعدی زندگی‌ام خواهد بود. شاید لحظه بعدی نوید خلق اثری باشد که هنوز نیافریده‌ام. ولی در لحظه بعدی اثر به ابعاد آرزوهایم، اثری به رنگ عشق‌هایم، اثری به شفافیت تمام آینده‌ها، خلق خواهم کرد و سپس این اثر را در بلندترین نقطه آسمان برخواهم افراشت تا تصویر تمامی این جهان در آن انعکاس یابد...»

و من فکر می‌کنم: او که همواره آرزو داشته است نمایشگاهی از آثارش در موزه قلب‌ها بگذارد

موفق شده است.